

عطر گل یخ

با من وفا کن " باز" من

بانوی من، آواز من

گر می کشی من را به غم

با تو بماند راز من

گر بر دلم مهمان شوی

"سحر" شود حجاز من

جاده ها می آیند و می روند و من عاشقانه سفر را می ستایم . سفر آدمی را به جایی می برد که غریب است . چه موجود غریبی است انسان با شوق به سوی غربت می شتابد و چقدر غریب تر است که عادتش می شود و گاه غربت خانه اش می گردد . جاده را می ستایم چون از رفتن و گذشتن می گوید. به آدمی ایثار را می آموزد. می آموزد که بگذاریم و بگذریم . بگذریم از تصنعی ها . از چیزهایی که نمی مانند. می آموزد که که یک بار نگاه کنیم و یک لحظه دلمان غنچ رود و سریع بگذریم . به ما می آموزد همیشه منتظر بدتر و بهتر باشیم .

فصل اول : جوشش

صبح شده بود. آفتاب از سوراخی که بالای چادر بود آرام و خرامان می تابید. مثل یک دست نوازش گر، مهربانانه نوید آمدن صبح را می داد. آرام بیدار شدم. کنارم خوابیده بود. همیشه همینطور می خوابد. مثل یک فرشته. موهای سیاه و نرمش کمی از صورتش را پوشانده بود. به آرامی سرم را نزدیک سرش گذاشتم و تماشایش کردم. برای من زیباست چون برایم یاد آور خاطرات شیرین است. برایم تجلی یک مهربانی است. برایم طلوع یک خواستن است. به گذشته که نگاه می کنم ما کنار هم چقدر نفس کشیدیم. چقدر نگاه کردیم. چقدر سکوت کردیم چقدر دور شدیم و نزدیک شدیم. نزدیکی صورتم به صورتش را حس کرد و چشمهایش را باز کرد. با تعجب نگاهم کرد. فهمید دارم تماشایش می کنم و در چشمهایم خیره شد. همیشه وقتی می فهمد تماشایش می کنم مات و مبهوت و محکم نگاهم می کند. چشمهایش بدون حرکت نگاه می کند. موهایش را از صورتش کنار زدم. برایم آنقدر عزیز است که حتی یک لحظه نگاه کردنش هم برایم لذتی وصف نا پذیر دارد

’خوب خوابیدی؟‘ ’اوهوم!!...‘

بلند شد و بیرون رفت. قامت کشیده و برای من بلندش را تماشا کردم تا بیرون رفت. برایش آب ریختم تا صورتش را بشوید. خیلی وقت است که زیاد حرف نمی زنیم. مثل یک جور خواندن ذهن است. می داند صبحها باید خوب تماشایش کنم تا روزم شب شود. صورتم را شستم. نسیمی که می وزید صورتم را خنک تر می کرد. ایستادم و به دوردست نگاه کردم. تا چشم کار می کرد دشت پهناور بود و آسمانی صاف و یکدست بدون حتی یک تکه ابر.

دیروز نزدیک ظهر بود که ماشین خراب شده بود. سعی خودم را کرده بودم. قطعه ای شکسته بود که نه یدکی اش را داشتم و نه می شد دو تکه را بهم چسباند. او این موقع ها نه می ترسد و نه نا آرام است و نه حتی شکوه ای می کند. مثل یک پرنده می نشیند و فقط نگاه می کند. خیلی زود به جایی که هستیم عادت می کنیم اما دل نمی بندیم. می دانستم تا فردا کسی از آنجا رد نمی شود البته انگار دوست هم نداشتیم که کسی از آنجا رد شود. انگار خلوت تازه برای خودمان پیدا کردیم. هر دو مثل گنجشکی که از ده کوچ کرده باشد دود و ماشین خفه امان می کرد. هر جا را شبیه ده امان می دیدیم به هر بهانه ای شده می ماندیم. شگفت از اینکه بهانه هایمان بعضی موقع دست خودمان نبود مثل همین بهانه ماشین. سعی می کردم هر چه می توانم آن دور تر را ببینم. از اینکه این دشت اینقدر ساده است خوشم می آمد. ساده و صاف مثل یک کویر به صدایش به خودم آمدم صدایش و چهره اش برایم آنقدر آشنا است که حتی بعد از این مدت باز هم برایم تازگی دارد ’خویشاوند است که می شلسمش‘. هوس دویدن کرده بود وقتی هوس کند جا و مکان نمی فهمد باید بدود. مثل پرنده ای که قبل از پریدن می دود او هم می دود و بعد دستهایش را مثل بال دو طرفش نگه می دارد اولین

شبی که کنار هم بودیم هم همینطور پرواز کرد . شروع کردیم به دویدن . مثل دو کودک که والدینشان به خودشان وا می گذارند تا خوش باشند . ما هم انگار یادمان رفته بود که اینجا گرفتار شدیم . برای ما اینطور نبود . اگر همان لحظه کسی می دید اصلا فکر نمی کرد که ما آنجا بالاجبار توقف کرده ایم مثل دو کودک دویدیم. هوای صبحدم روح بخش بود و شوق پریدن را دو چندان می کرد . آنقدر دویدیم که پاهایمان نای دویدن نداشت . اما نایستادیم . و آرام راه می رفتیم آرام شانه هایش را گرفتیم و به خودم نزدیک کردم . شانه های کوچک اش را محکم در آغوش گرفتم . ایستاد . می داند که وقتی در آغوش می گیرمش آرامم . پس ایستاد . بعد ایستاد جلوی من و در چشمهایم نگاه کرد. گفت : " ما اینجا چی کار می کنیم؟ " . گفتم : " داریم زندگی می کنیم نفسم خنید . کنار هم وسط دشت نشستیم . و به چادر و ماشین و جاده خیره شدیم گفتم : " بهانه ها عجب چیز قشنگی است " . گفت : " باید پارو نزد وا داد" این جمله راه زندگی ما بود همیشه پارو نمی زدیم . هر روز برایمان روز تازه ای بود و هر توقعگاهی برایمان یک وطن و یک خانه بود در آغوش گرفتمش مثل یک کبوتر کوچک که وقتی در دست می گیری آرام می شود اما او کبوتر نبود " باز " بود نمی شد او را گرفت و حتی داشت . داشتن یک " باز " خیلی سخت است هیچکس نتوانسته بود او را داشته باشد . و من اما یک " باز " داشتم برای داشتن " باز " نباید قفس داشت . قفسش کل آسمان است . قفسش کل زمین است . برای داشتنش نمی توان به او نزدیک شد . لمسش کرد . " باز " برای تماشا کردن است . برای همین است که بیشتر او را تماشا می کنم . برای داشتن " باز " باید رفت کنار یک کوه پیر و خسته که شلاق آفتاب روی بدنش سرخی می کند و وسط یک کویر تک و تنهاست بعد اگر چشمت توان نگاه کردن به آفتاب را داشت سرت را بلند کنی و بینی . تماشا کنی . فعل داشتن را برای " باز " اینگونه صرف می کنم آزاد گذاردم . بالا رفت . وفا کرد . تماشا کردم . تماشا می کنم پس دارم . سالهاست که کنار این " باز " ، این وحشی ، آرام گرفته به جوشش ، زندگی می کنم . برایم آزاد و " باز " بودنش لذت بخش است . برایم زیباست وقتی آزاد است . وقتی خیره می شود و آرام می شود . اما از بلور نازک ترش ، درون جوشانش را می بینم . وحشی ایست که رام هم نمی شود . بلند که شدیم بلندش کردم و شروع کردم به چرخیدن دستش هایش را باز کرده بود و سرش را به پشت برگردانده بود و چشمهایش را به آسمان دوخته بود تا کنار چادر در آغوش بهم نگاه می کردیم . ما در یکدیگر دم می زدیم . در یکدیگر زندگی می کردیم . کلمه ای پیدا نمی شد که بتواند بیشتر از حس و ذهنمان به دردمان بخورد

مرد دستش را به علامت ایستادن از شورش بیرون آورد و ایستاد و من هم ایستادم . پیاده شدم و گفتم : " اینجارو می بینی ؟ یه نیم ساعت دیگه می آد . کارش بد نیست " تشکر کردم و شروع کردم ماشین رو جدا کردن تعمیر کار که آمد بهش کاملا توضیح دادم که چه چیز را قرار است عوض کند و بهش فهماندم که کنجکاویش بیش از حد نکند نگاهش کرده بودم حسابی کلافه شده بود از اینکه معطل شده بود . وسایل اصلی را برداشتم و به سویش رفتم . پیشنهاد کوه بهترین چیزی بود کف می توانست سر حالش بیاورد . مثل یک کودک بی تاب زودتر از من به راه افتاد گفتم : " خانم خانما چیزی یادت نرفته ؟ " و با دستم شکل دوربین رو نشانش دادم . با نگاهی تشکر آمیز سریع دوید و دوربینش را آورد و به سوی کوهی که از دیروز داشت به ما خودنمایی می کرد و حریف می طلبید راه افتادیم . تیر ماه

بود و دو روز بعد تولدش. هوا اما خنک بود و بهاری. راهی از وسط خانه هایی بهم فشرده تا بالا می رفت آدمهای روستایی و ساده ما را نگاه می کردند. روستایی واقعی بود. از این نظر واقعی می گویم که درها و پنجره ها هم چوبی بودند و اصالت عجیب را از خود به نمایش می گذاشت. چه زیبا شهر را از خوشان دور کرده بودند. انگار همین آدمهای عادی که ما روستایی ساده دل می پنداریمشان از ما عالتر و تیز بین تر در برابر روزمرگی اند. ما هر دو همچون فراریانی که قراری برای ماندن نداریم هیچگاه نمی توانستیم ساکن بنشینیم و منتظر شویم تا لذت جستن به سراغمان بیاید. هر دو به طبیعت و آزادی عشق می ورزیدیم طبیعت زاده آزادی خداست. خدا در کمال فراغت و آزادی از دغدغه های دست و پا گنی، طبیعت را آفریده. دریا را برای پهناور بود و ساکن بودن که بغرد و از درون جوشش کند تا شاید کمی مکانش تغییر کند. جنگل را برای آنکه وسوسه کند و به سوی خود بکشاند و ببلعد و بپوشاند. کویر را برای آنکه فریب دهد. ظاهری که، ظاهر ظاهرش، ساکن است، اما ظاهر و باطنش جوششی آرام دارد و باید در کویر راه رفت و حرکت کرد. ساکن ایستادن در کویر هلاکت و بلعیده شدن را سرانجام دارد. طبیعت زاده آرادی است و آزادی زاده خواستن است. جستن زاده آدم بودن است نه انسان بودن آدم بودن زاده جوشش است و انسان بودن زاده وحشت و آسودگی است

به راهی باریک رسیدیم که نمی شد ایستاده راه را ادامه داد و ناگزیر باید از دستهایمان استفاده می کردیم. طناب بزرگی برداشتم و به قلاب کمرش محکم گره کردم و آنسوی دیگر را به خودم بستم. به کم اخمهای گل کرد. طناب را از طرفی که به خودم بسته شده بود باز کردم و چند متر اضافه کردم و بستم. انگار راضی تر بود. اما می دانست نگرانی ام از چیست و به یکدندگی خودم و خودش خندید. دستهای کوچکش را محکم به سنگها گرفته بود. و آرام آرام جلو می رفتیم. دستهای ظریف و کوچکش کاملاً کثیف شده بود. همه قامتش اینگونه بود ظریف و کشیده اما قوی. مثل یک بلور شیشه ای که استاد شیشه گر تمام مهارتش را نهاده بود و انگار که شیشه اش را با طلا آمیخته بودند نه ترک بر می داشت و نه زنگ می زد. دستش را نمی گرفتم. چون وقتی محدودش کنم عصبی می شود. چند ساعتی از میان کوه بالا رفتیم انگار راه را گم کرده بودیم. چون اثری از راهی که مال رو باشد نبود. ساعتها گذشت تا به یک صخره که جای نشستن داشت رسیدیم. دستهایم را در دستم گرفتم کمی خراش برداشته بود و کاملاً خاکی شده بود. دستمالم را در آوردم و با آب بطری خیس کردم و آرام روی کف دستهایم می کشیدم تا دستهایم را آرام کنم. با کمی اخم گفتم: "دل منو ریش می کنی؟" و با قیافه ای حق به جانب، بدون اینکه متوجه شوخی من شود گفت: "دلم می خواد، مگه چیه؟" بعد وقتی صورتم را دید و فهمید که منظورم چیست خنده اش گرفت بعضی موقع از این که صبر کمی دارد خوشم می آید. سریع و پر تکاپو. از آن بالا می شد آن دشت دیروزی را دید دستش را دراز کرد و مثل همیشه گوشه چشمش را جمع کرد گفت "ما اونجا بودیم" مثل یک کودک که چیزی را که می خواهد نشان دهد، وقتی چیزی را نشان می دهد معصوم تر از همیشه می شود. همیشه قرار نداشت. از هر جا هوس جای دیگری دارد.

وقتی از کوه پایین می آمدیم. هیچ حرفی نزدیم و نزد. از پشت سرش می رفتم که راهش فراخ باشد و آزاد به پایین بلغزد. کنار یک روح بیقرار آرام گرفتم و آرامش داشتن چیز عجیبی است. چند سالی است که آرامش را از روحی دارم که جوششی غریب درونش فوران می کند. نا آرامی و بیقراریش از پریشانی و روح گم شده نیست. جنس روحش اینطور است. وحشی وحشی است. اهلی نمی شود. اهلی به آن معنی عام نمی شود. اهلی می شود. "باز" ی که اهلی میشود چه گونه است؟ "باز" ی که اهلی می شود. فقط وفا می آموزد. وفا می آموزد که بگذارد تماشایش کنی. بگذارد که "داشته باشی اش"، اما در دل، نه در دست، داشتن به همان صرفی که گفتم. من هم چند سالی است که دارمش. کنارش آرامم. آرامشش خروشی است که می جوشد. اگر مثل دیگران آرام باشد برایم انگار مرده است. از اینکه دیگران او را جور دیگری می بینند خوشحال می شوم. خنده ام می گیرد. دلم غنچ می رود که کفشی نداردش. کسی نمی فهمدش. خودخواهم؟ آری، فقط برای داشتن بانو خودخواهم.

پاهای بلوری و کوچکش را درون آب گذاشته بود و روی زمین دراز کشیده بود. کنارش دراز کشیدم و می دانستم می خواهد فکر کند. دوست داشتم به آغوش بگیرمش اما می دانستم رشته افکارش پاره می شود. آرام آرام با سر انگشتانم صورت و موهایش را نوازش می کردم. چشمهایش را بسته بود. پرسید: "تو از این زندگی راضی هستی؟" می دانستم دوباره به چه چیز فکر می کند. من آدم سکوتی ام. درونم همیشه حرف می زند و می کند و می کاود. ظاهر آنقدر آرام است که کسی شاید فکری کند تا کنون فوران را تجربه نکرده ام. گاهی فکر می کند برای آن کنارش هستم و می دوم که خودم را تغییر داده ام. اما نمی داند که من روح ثروتمند و او روحی هنرمند است. من آرامم و او در خروش. رودخانه هم برای دویدن به سنگ و بستر نیاز دارد. برای خروشدن و غریدن احتیاج به سنگهایی دارد که از آن بالا رود و بپرد و ذوق و شوق خودش را به رخ همه بکشد. و سنگ همیشه آرام نگاهش می کند. و محکم ایستاده تا غرش رودخانه را زیباتر کند.

گفتم: "چیزی را که می دانی. نپرس"

و آرام به طرف خودم کشیدمش و محکم در آغوش گرفتمش. می داند وقتی محکم به آغوش می کشمش، یعنی می خواهم بدانم که "باز" من است. می خواهم سرم را با غرور بالا بگیرم

به خدا بگویم...

آرام زیر گوشش گفتم: "من به خروش تو آرامم"

این جاده را از کودکی دوست داشتم. از همان موقعی که سرم را از شیشه ماشین بیرون می آوردم و سعی می کردم هیچ منظره ای را از دست ندهم. اما تا به حال به این زیبایی و سوسه کننده نزدیک نشده بودم مثل همیشه و همه جا باز قضیه بر می گشت به اینکه همیشه منتظر کسی بودم که بعضی جاها را با هم برویم. کنار جاده پیاده شدیم. گفتم: "ناهار وسط جنگل؟" و به حالت زانو زدن مثل یک شوالیه که از یک پرنسس خواستگاری می کند خم شدم و دستم را جلویم گرفتم. خندید و گفت: "حتماً" و چشمهایش برقی زد.

فهمیدم که شادتر از همیشه است. به جای رفتن به جایی که قرار بود برویم، راهی جنگل شدیم. باران نم نم گرفته بود و زمین تر بود و کمی گل آلود. کلاهش را از سر در آورد و به پشتش انداخت و صورتش را زیر باران گرفت وقتی سرش را بالا می گیرد و چشمهایش را می بندد دوباره عاشقش می شوم. از کنار دیوارهای بلوکی رد شدیم. باران کمی تند تر شد هر دو نمی خواستیم بدویم. رسیدیم به ابتدای راه. جنگل انبوه تر از آن بود که از بیرون به نظر می رسید. درختان به فاصله کمی از کنار هم قد کشیده بودند صدای پا روی زمین خیس و در سکوت جنگل آهنگی هیجان انگیز ایجاد کرده بود. جنگل سکوت خاصی دارد. سکوت یعنی یکنواختی. یعنی ریتمی تکرار شدنی و بدون حتی یک تنوع. صدای پرندگان و صدای حیوانات همه و همه سکوتی ایجاد کرده بودند که آرام بخش بود. سکوت یعنی عادت. سکوت یعنی سکون. سکون آسودگی می آرد و تنبلی می آرد جمود می آرد. سکوت جسمانی سکون است. اما سکوت روحانی یعنی خروش و جوشش. چه رازی است در این ناهماهنگی و شاید هماهنگی. جنبش و فوران سکوت هر دوی ما از این نوع است من بیشتر به او می نگرم که روح خودم را بینم. انگار تن بلوری اش آینه ایست تا درونم را نشانم دهد. وقتی کنار او آرامم پس جنسش سکوت را نمی شکند. خلوتم را خراش نمی دهد. محرم خلوتم می دانمش. چون پایش در خلوتم نمی لغزد و به چیزی نمی گیرد.

پرنده کوچک چشمهایش بسته بود پوستی نازک داشت و پره های کمی. از نزدیک شدن دستهایش دچار اضطراب شد و ترسید شروع کرد به هر طریقی تقلا کردن. بلندش کرد و دستش را دراز کرد تا به لانه برسد اما نشد. پاهایش را گرفتم و بلند کردم تا دستش به لانه برسد. پرنده کوچک صدایش قطع شد و آرام گرفت فهمیدم که به لانه رسیده. سرم را بلند کردم از پایین صورتش را نگاه کردم. شیطنت نگاهم را خواند سرم را محکم گرفت و من شروع کردم به چرخیدن. و شروع کرد به خندیدن. خنده هایش همیشه کوتاه و پر حیاست. تا به حال اینگونه نخندیده بود. از ته دل می خندید. وقتی می خندد برایم باز شدن در بهشت تداعی می شود می دانستی بهشت درون قلب ماست. خنکی و خرمی وقتی است که قلبی به جان آید و نزدیک اوج باشد. نزدیک اویی که ساخته است. جایی باشد که بتواند به او فکر کند. نزدیک اویی که خودش به من گفت: بساز...!!!

و من گریستم...!!!

جنگل تداعی ایستادن است. تداعی ایثار وقت سوختن است. تداعی ستونهایی است که خود سقف شده اند. تداعی دهانی باز است که نمی بلعد بلکه می پوشاند. نمی خورد بلکه نگه می دارد. مثل کودکی حسود که اسباب بازی اش را از دوستش پنهان می ککله و غافل از این است که از میان دستهایش جرمش پیدا است همه و هر چیزی که درونش را می کاود از خورشید پنهان می کند. و غافل است.

سرش را روی شانه ام می گذارد. خیلی خسته است. انگار یادش رفته که روز تولدش است. و من خوشحالم که غافلگیر تر از همیشه است. آنقدر هر روز متولد می شود که برایش روز تولدی فنی توان نگه داشت. شانه ها را از کوله بیرون می کشم. حواسش نیست. چشمهایش را می بوسم و او چشمهایش را می بندد. جعبه را به او می دهم. و آرام زیر گوشش می گویم: "تولدت مبارک"

چشمهایش برقی می زند و باز از آن نگاههای عجیبش می کند. شانه ها را در می آورد. موهایش را روی شانه هایش سرازیر می کند و شروع می کند به بستن آنها. رنگ شبق است. سیاه و سیاه. دسته های موهایش را می بویم. هنوز بوی "عطر گل یخ" می دهد. این عطر را دوست دارم. این موقع ها کاملاً ماتش می برد، مثل فرشته ای می شود که هبوط کرده باشد روی زمین و مبهوت است. وقتی اینگونه می شود. فرصت خوبی است برای بویدنش، لمس کردنش و بویدنش. سرش را در بغل می گیرم. چیزی از همان رازهای خودمان به او می گویم. و می گوید: "می دانم اشک تو شور بود و خون آلود."

فهمیدن اینکه چطور می توان آواره زندگی کرد کمی سخت است. آواره نه به آن معنی که بی چاره گی دارد. به آن معنی که آزاد باشی و تمام غربت ها خانه ات باشند و تمام راههای به خانه ات ختم شوند. آواره یعنی خانه ات روی دوشت باشد اما سنگینی نکند. من از کلمه آوارگی خوشم می آید البته به آن معنی که خودم معنی اش کردم. چند سالی است که ما آواره گی را انتخاب کردیم. خانه به دوشی را، زندگی در حرکت، در جوشش. زندگی در بطن هدف، هدفی که انتهایی ندارد. بی انتهایی فنا ناپذیر است. مثل خدا. هر چه فانی نباشد ارزشمند است و خدایی.

آه که کویر چقدر مسحور کننده است. خشک و آرام. اما همچون زیبارویی پر مکر به سوی خودش می کشاند و انتهایی را که خیلی دوستشان دارد می بلعد. همیشه دوست دارم روی تن کویر می مردم. شاید از مدفون شدن و پنهان شدن بیزارم. دوست دارم روحم در کویر و شاید پیوند خورده با کویر شود. آرزوی عجیبی است. کویر امانتدار خوبی است. همه چیز را با تنش نگه داشته.

از بس که خواست به خورشید نگاه کند گونه هایش زیر شلاق آفتاب سوخته است. چند روزی است مجبورش کردم که کلاه بگذارد و عینک بزند. تقریباً اخم کرده. اما نمی خواهم "باز" بلوری من زیر آفتاب ترک بر دارد. حتی با اینکه می دانم نه ترکی کارگر است و نه زنگاری. نمی دانم چرا اما مثل وجودم برایم ارزشمند است.

طبیعت خار است دیگر. دستم را زخم کرد و خون از کنار انگشتم سرازیر شد. خاری که کنده بودم کوچک و ظریف بود. آنقدر ظریف که بیشتر شبیه گلی بود که می خواست زینمایش را به رخ بکشد. خون دستم را با سه خار که مثل غنچه ای در کنار هم بر سر خار بود پاک کردم و قرمز شد. بعد جلوی زانو زدم و با دو دست خار را تقدیمش کردم. با لحنی که مزاح همراه داشت، معصومانه گفتم: "گل فروشی های اینجا گل از این قشنگتر نداشتند." "این گل جان است." اخمهایش را باز کرد. آرام گرفت. بعد عینکش را به آرامی در آورد و نگاهم کرد. بلند شدم و نزدیکتر رفتم و سرم کنار سرش بود و دم گوشش گفتم: "تو دلت می آد بلور من خط بیفته؟؟" و آرام گونه اش را بویدم.

پیرمرد گفت: "شب در و پیکر و خوب چفت کنید. یه ماری، عقربی، چیزی نیاد دمارتونو در بیاره."

منتظر بودن برای شب کویر حالتی عجیب در جانت به وجود می آورد. کویر هم مادر است و هم غریبه. هم می کشاند و وسوسه می کند و هم فریب می دهد و می بلعد. در کویر ایستادن و غرق شدن در شگفتی اش هلاکت می کند. در کویر باید جست و کاوید و

رفت و نایستاد . نمادی عمیق از دنیاست . از فانی بودن دنیا . از اینکه باید رفت و لذت برد اما دل ناسپرد ، ساکن اش نشد . مردمانی که در کویر زندگی می کنند نفرینی عجیب از تعلق کویر بر آنها نمایان است . از کسی شنیده بودم که گورستان های کویر مردگانی ندارد . همه به مرور زمان و حرکت آرام کویر جابجا می شود . چه زیباست دوستانت بر روح و یادت درود فرستند ، نه بر جسمت

آرام آرام خورشید پایین می رفت . غروب کویر . روی پشت بام و کنار گنبد کنار هم نشسته بودیم و به گردی گنبد تکیه داده بودیم و گرمی آنرا احساس می کردیم .

سرخ سرخ بود . انگار می خواست بگوید که تمام سرخیم همین قدر است . دستش را دراز کرد و گوشه چشمش را جمع کرد . با انگشتش خورشید رو نشان داد . و با شوقی زیبا گفت : "می خوام برم اونجا" . برایم جالب است جسمش برایم تمثیلی از روح بیخروش اش است . بانوی بلوری من .

غرولند پیرمرد به آسمان بلند شده بود و به زمین و آسمان ناسزا می گفت و هی می رفت و می آمد و می گفت : "یه جونوری میزندتون ناکارتون می کنه . خون تون می افته گردن من" .

آرام کنار گوشم گفت : "من در احاده نور خداوندی هستم" و بلند شد تا با هم پایین برویم .

هوای کویر حال غریبی در من ایجاد کرده بود . احساس می کردم نمی توانم روی پایم بایستم . حال غریبی داشتم . احساس می کردم می توانم همچون یک شهاب بتازم . تنهایی عجیبی در دلم احساس می کردم . رفتم و دم کاروانسرای مخروبه ایستادم . هوا هنوز گرگ و میش بود . جاده ای که از آن آمده بودیم مثل یک خط نورانی آنسوی کویر را نشانه رفته بود حال غریبی داشتم . همچون جنون زده ای که جایی جز بی انتهایی ندارد آرام آرام راه افتادم . دیگر حتی نگاهش هم آرامم نمی کرد . انگار خلایی در من حفره ای ایجاد کرده بود . آغوشش هم آرامم نمی کرد . به ابتدای جاده رسیدم و بازگشتم و کاروانسرا را دیدم و چراغهایش همچون کورسویی می نمود . دعایی را که "عهد" مان شده بود را گوش می دادم . دست خودم نیست وقتی این حالت سراغم می آید . اشکم سرازیر است . حتی حق حق هم نمی کنم . آرام . صدایش را از دور می شنیدم . اسمم را فریاد می کرد . پشت کردم و کاروانسرا را دیدم . قامت عزیزش روی پشت بام بود و هراسانی را در چشمانش می دیدم . نمی دیدم ، حس می کردم . از همین فاصله دور . پایم لغزید . حالا که دور شده بودم می دیدم که نگاهش آرامم می کند . همانجا نشستم . صدایش خاموش شد . فهمید که ایستادم . چشمهایم را بستم . صدای پایش را می شنیدم . دیگر هراسان نبود . آرام قدم بر می داشت از پشت دستهایش را دور گردنم حلقه کرد . آرام گفت : "امیدم ! پاشو بریم . چی شده ؟"

وقتی دید دارم چیزی گوش می دم و فهمیدم چیست . آرام نشست کنارم . سرش را روی شانم گذاشت و بازمزه ای که شعر نبود و فقط آوایی شبیه یک آواز غمگین بود برایم سرود .

دستش را گرفتم . یاد تظاهراتی افتادم که اولین بار دستش را آنجا گرفتم . چه شبی بود . دیرتر از همیشه . نا امن تر از همیشه بود . اما ما هنوز کنار هم بودیم . ما چقدر کنار هم بودیم و من چقدر با او نفس کشیدم حتی وقتی که خودش نمی دانست .

نمی دانم ترس چیست . شاید ترس ، ناتوانی است در برابر چیزی که تاب مقاومت در برابر آنرا نداری . شاید هم ناشی از نا آگاهی از موقعیت و عاقبتی است که شاید رخ دهد . حالا که فکر می کنم کنار هم بودنمان میان همه طوفان ها و باران ها ، میان همه برفها و کوهها ، میان همه تاریکی ها و تابش ها ، همه ناشی از آن بود که آدمی موجود غریبی است . نمایش تقدیری است که پس از این همه سال هنوز ایمان ندارم که وجود دارد یا نه . راه غلبه کردن بر ترس مجبور کردن - آنهم فقط یکبار - به انجام کاریست که نمی دانی چه می شود . من حالا از تنها ترسی که داشتم فارغ شدم . همان روز که رفت . همان روز که ... و حالا آنقدر اطمینان دارم که من زودتر می روم که از او قول هم گرفتم . که برایم زمزمه ای کند .

سرش را روی سینه ام گذاشته بود و دستهایش را گرفته بودم . شب بود و تاریکی اما لحظه به لحظه حس می کردم . حس می کردم به درون سینه ام فرو می رود . این موجود عزیز تنها کسی بود که کنارش غریبه نبودم . مثل آدم کنار حواش . از وقتی آمده بود دیگر احساس غربت در این دنیا نداشتم . برایم همه آدمها غریبه اند جز او . نمی دانم حرفشان را نمی فهمم . غریبه ، غریبه است و خویشاوند خویشاوند .

دوست داشتن شبیه یک چیز غیر ارادی است . چیزی شبیه نفس کشیدن . شکل و شمایل و قد و قامت بهانه است تا بتوان تجسمی از آنچه دل می بیند را بتوان به زبان آورد . دوست داشتن زاده آزادی است ، زاده اختیار است . زاده تبلور و فوران است . اگر دوست داشتن نیاز باشد . آنگاه عفت و قداستش لکه بر می دارد و زنگار می بندد . نیاز به آدمی . نیاز به فرد ، شرم آورش می کند . دوست داشتن یعنی ایمان به وجود داشتن کسی داشته باشی . وقتی از عشق لبریز می شوی آنگاه است که می توانی کسی را بخواهی . آنگاه است که دوستش داری . دوست داشتن کسی ، کمال آزادی است . کمال اختیار است . اینکه می توانی وجودت را ، بخشی از روحت را به کسی دهی ، نشان کمال تو در آزادیت ، در انسان بودن است . اوه !! ببخشید !! باز انسانیتم گل کرد و یادم رفت که انسان ها که عاشق نمی شوند . فقط آدمها عاشق می شوند . عجب ارث نازیبایی است این انسان شدن .

"وقتی خدا دوست داشتن را بر می گزیند " و وقتی گل را با آبی "شور و تلخ" و "گرم و نازلال" ، "می پذیرد" ، "قبول می کند" . وقتی عطشی سیراب ناشدنی را در وجودش نهاده و وقتی "در داشتنش بی طاقت می شوی" . وقتی بی انتهایی را در دست می گیری . و می دانی که هر آنچه بی انتهاست پس فانی نیست ، همچون خدا . آنچه بی انتهاست و غیر قابل تعریف است پس فانی نیست . وقتی سالها هیچ جایی را تجربه نکردم تا تو بیایی . وقتی بی انتهایی عمقم را در کنارت می بینم انگار روی دلم داغ می کوبند که نمی لغزی . نمی لنگی و نمی میری . چون خواستی که فانی نباشی . روحت فانی نباشد .

برف هر لحظه شدید تر می شد . پاگیر شده بودیم . لچار جایی ماندیم . خانه روستایی گرمی بود . کنار کرسی نشسته بود پاهایش تا نیمه زیر پتو بود و کتاب می خواند ، تو دنیای دیگری سیر می کرد . ناگهان سرش را بلند کرد و گفت : " گوش می دی ؟ اینجا نوشته ..."

وقتی من را دید حرفش را خورد. نگاهم کرد. وقتی اینجوری نگاه می کرد، یعنی داشت براندازم می کرد تا ببیند حالم خوب است یا نه. پرسید: "تو خوبی؟"

نگاهش کردم و با سر جوابش را دادم که خوبم.

دوباره غرق کتاب شد. دوست داشتم زودتر این برف تمام شود و سریعتر خودمان را به خانه برسانیم. چند سالی بود که عیدها را خانه نبودیم. یعنی در واقع همیشه. دیروز که در مورد عید صحبت کردیم دوست داشت خانه خودمان بودیم و من حرفی نزده بودم. می دانستم ناراحت است. اما نمی خواهد دوباره حرفش را بزنیم.

گفتم: "دو هفته مونده به عید، برف که قطع بشه راه می افتم به سمت خونه".

حرفی نزد و با احتیاط نگاهم کرد. می دانست اگر حرفی بزنم انجامش می دهم. ذوق درونش را می شد دید. پشت کردم و منظره بیرون رو تماشا می کردم. دستهای گرمش رو تو دستم حس کردم. نگاهش نمی کردم تا بیشتر حسش کنم. بهم تکیه داد و آروم گفت: "امیدوارم برف زودتر قطع بشه". بهش گفتم: "قطع میشه".

ما هر دو چیزی نداشتیم جز اختیارمان، جز خواستمان و جوشش درونمان. نه می فهمیدیم که چه می خوریم و چه می آشامیم. نه برایمان جا و مکان مهم بود. اندازه ها برایمان بی معنی شده بود. انگار در این دنیا زندگی نمی کردیم. زمانی برایمان تعریف نشده بود. در این میان من او را همچون نمایش پر زرق و برق خود می دیدم. همچون بازیگر زیارویی خرامان روح را به نمایش می گذاشت.

تبش بالا بود و آرام آرام می سوخت. پاهای کوچکش را شستم و دستش را در دستم گرفتم. نخوایده بود اما از یک خفته آرامتر بود. دوست نداشتم درد داشته باشد. آنقدر توی برفها دوید و دراز کشید تا خیس خیس شد. یاد اوایل دیدنش افتادم. "انگار می خواهی یخ زمین را آب کنی". صورتش کمرنگ شده بود و برای من نورانی. شروع کردم برایش از گذشته ها حرف زدن. از حرف زدن هایمان نیمه های شب. از کوه رفتن هایمان. از همه چیز و همه چیز و او فقط با لبخندی مهربان گوش می کرد دوست داشتم حرف بزنم. برایم آرامش جسمانی اش بیشتر درد آور بود تا قابل تحمل. گفتم: "یه روز می دزدمت تورو". لبخندی زد و آرام گفت: "تورو می دزدمت یه روز". پیشانی اش را بوسیدم. سفرمان چند روزی عقب افتاده بود. وقتی بیمار می شود انگار روح من خراش افتاده. حتی کمی رنجوری اش هم برایم عذاب آور است. بانوی بلوری من. کل شب بیدار بودم نه اینکه بخواهم بیدار باشم دوست داشتم تماشا کنم. کنارش نشستم و زیر نور کمی که از بیرون روی صورتش افتاده بود نگاهش می کردم. تک تک لحظه هایی که با هم داشتیم را مرور می کردم. یک پنج شنبه چه کرد با ما. همیشه پنج شنبه ها همه اتفاق ها می افتد و رفتن هایش و آمدنش هایش.

وقتی نوجوانی بیش نبودم نقشه های زیادی در سرم داشتم. برای آزادی ام. برای فرارم از قانون های دست و پاگیر اینجا بمان و آنجا نرو. قانون سر به زیر باش و متعهد به قانون هایی که نمی دانی و به آنها ایمان نداری. وقتی بزرگ می شوی، وقتی بزرگتر از آن می

شوی که فکر می کنی عاقل شدی . وقتی بزرگ می شوی و می توانی درست بشماری آنوقت است که عاقلانه می شماری و همه درسهایت را که مال خودت بود می شماری و می فروشی و بعد جمود فرا می گیری . ساکن می شوی . هر روز یک راه را می روی و می آیی . با خودت می گویی عجب تقدیری . عجب روزگاری . می بینی چی فکر می کردیم و چه شد . غافل از آنی که خودت فروختی . خودت می ترسی . خودت یادت رفته می خواستی فرار کنی . خودت زندانت را تزئین کردی تا یک روز ناگاه دلبسته آن شدی و ماندی . غربت و زندانت شد وطن و موطن ات .

صدایش می آمد . با ذوق و شوق داشت از دیدن دوستان قدیمی حرف می زد . همیشه از دیدن گذشته ها ذوق زده می شود . از پله ها بالا رفتم . اتاق بالا برایم پر از خاطره است . خیلی وقت بود جایی ساکن نشده بودیم . با اینکه باز دلتنگ می شدیم برای رفتن . اما باز خانه هم خودش جایی است برای کنکاش . شروع کردم به کنکاش گذشته ها . عکس های قدیمی . برایم جالب بود زمانی آنقدر شروع نکرده بودیم که همه چیز برایمان مثل یک هدف بزرگ . مثل یک خیال زیبا باشد . چقدر زندگی زیادی می چرخد ، اگر چه خودمان هم کمی تندترش کرده ایم . ساکن بودن جایی که اسمش برایت خانه است آرامش خودش را دارد . تمام هدیه ها چیده شده بود . هر کدام برایم خاطره ای بود . هدیه ها بر حسب کهنه شدن ظاهرایشان زمانشان را فریاد می زدند . دست کشیدن و بوییدن ، همه چیز را زنده می کرد . نه اینکه راضی نباشم اما دوست داشتم دوباره لذت های گذشته را تجربه کنم . برایم حتی دعواها و قهرها هم لذت بخش بود . جوانی و نا پختگی . الان که می بینم قدر خیلی چیزها را می دانیم . قدر زندگی که با خیلی ها فرق دارد و به نظر خیلی ها در دسر است ، اما برای ما ساختنش هر روز ادامه دارد . برای ما نفس کشیدن است .

قامتش را دم در دیدم . دست به سینه ، دم در ایستاده بود ، داشت مرا نگاه می کرد . ناگهان چشمانش گرد شد و از در آمد داخل اتاق و یکی از هدیه ها را گرفت و بغل کرد و با ذوق کودکانه و لطیفش شروع کرد به ستایشش . مرا نگاه کرد . اثری از آن نگاه محکم و جسورانه اش نبود . مثل وقت هایی که داشت پرواز می کرد شده بود . آرام و معصوم . گفت : " اینو یادته . چه روزهای بود . " . گفتم : " این خیلی عزیز بود که گمش نکردی ها " . نگاهشو از هدیه به من تغییر داد . یه کم اخم تصنعی کرد و با هم خندیدیم . اونروزها یادم هست تو آسمون ها سیر می کرد . اینقدر سرش شلوغ بود که گاهی یادش می رفت . زندگی ما با خیلی از اطرافیان و آشنا هایمان فرق داشت . زندگی پر از سفر ، پر از تازگی . کارهایم را پروژه ای بر می داشتم . از راه دور کارهایم را تحویل می دادم . کاری را که همیشه دوست داشتم را در زندگی که واقعا زیبا بود انجام می دادم . منبع در آمد خوبی بود . کم اما کافی . برای ما که همیشه سفر می کردیم کافی بود . البته به جز این عید که زیاد اوضاع خوب نبود . می خواستم این عید شبیه همه باشیم . کاملاً شبیه آنها . دوست داشتم مثل آنها بودن حتی مدتی کوتاه را هم تجربه کرده باشم . خودش تجربه با مزه ای است .

گفتم : " لباسهامو کجای این قلعه گذاشتی بانو ؟ " . خندید و به شوخی گفت : " نقشه گنج و همراهِ می آوردی که اینجوری دنبالش نگردی . " و بعد با دست نشان داد . لباسهایم را پوشیدم و رفتم دفتر روزنامه و یک آگهی برای کارم دادم . همیشه نسبت به این قضایا مطمئن بودم . تلفن کردم و بهش گفتم که برای خرید همراهم بیاید . با هم بیرون بودیم . لباسهایمان با همه فرق می کرد . بیشتر شبیه توریست ها می ماندیم تا کسی که خانه اش انجا باشد . با شوقی عجیب نگاه می کرد و انتخاب می کرد . وقتی یک " باز " را به حال

خودش بگذارای اینگونه پر جنب و جوش است . پر از صدا . پر از دویدن و حرکت . انگار بازگشتن به یک جای ساکن و دیدن دوستان و یادآوری گذشته ها کلی ذوق زده اش کرده بود . خرید ها را خانه گذاشتیم و یک لباس گرم روی لباسش پوشید و قصد کوه رفتن کردیم . یاد روزی افتاده بودم که صبح و کاملاً اتفاقی همدیگر را پیدا کردیم و کوه رفتیم . اگرچه آخرش ممیزی دنیا یقه امان را گرفت و کمی سرمان داد زد. اما روز خاطره انگیزی بود. تا بالاترین جایی که می توانستیم بالا رفتیم. به قول خودش جایی که می توانی به خورشید خیره شوی و جای پای پرنده ها روی برف باشد

مثل قدیمها روی تخت میان آب. نگاهش می کردم دیگر آن دخترک قدیم نبود روحش همان بود اما جسمش کمی پخته تر شده بود صورتش کمی پخته تر شده بود. اما هنوز برایم همانی بود که بود. زیبا و لطیف مثل یک بلور. دستهایش را گرفتم. در چشمانش خیره شدم و گفتم: "یادش بخیر.. دستهای کوچک تو...!!". جوابم را داد: "لرزش نشانه دار".

در این چند سال آنقدر برای هم آشنا شده بودیم که هیچ فاصله ای را بین روح هایمان نمی دیدیم. روحی بزرگ درون ما رسوخ کرده بود که ما را می دواند. برای همدیگر بودیم و کنار هم و گاهی در هم نفس می کشیدیم . گاهی همدیگر را رها می کردیم تا با خلسه روحی خود راحت باشیم . حاصل این سفرها و زندگی در جاها و میان آدمها جدید ما را بی شتر هوایی کرده بود . نمی توانستیم یک لحظه فکرمان را ساکن و دلبسته جایی کنیم . نه کسی می توانست خلوت ما را بفهمد نه کسی می توانست بفهمد کجا سیر می کنیم . رودها و دریاها ، راهها و جاده ها ، کویرها و جنگل ها و مهتر از همه کوهها. واقعا زندگی دو روز است ؟ آری.

فصل دوم : جوشش در سکون

داشتن فرزندی که به قولی حاصل زندگی ات باشد حس غریبی دارد آنهم برای ما که داشتن فرزند کلی از زندگی مان را تغییر می داد . شاید ساکن امان می کرد . بزرگ کردن کسی که درست بیاموزد اما شبیه خودت نباشد خیلی کار دقیقی است . مثل خودت نبودن یعنی عقایدت تحمیلش نشود . کپی چشم و گوش بسته ای از تو نباشد. اگر چیزی از تو می پذیرد درونش تفکر نشسته باشد .

زندگی امان دچار یک گیجی عجیبی بود . از طرفی انتظار موجودی که برایمان خیلی عزیز بود و از طرفی دیگر ، زمان رسیدنش فرا رسیده بود که تجربه ای جدید و مسئولیت آور را تجربه کنیم .

پشت در اتاق آسمان و زمین روی ذهنم رژه می رفت. آخرین صداهایش را وقتی داخل می رفت توی ذهنم باقی مانده بود. دلم گرفته بود. نمی دانم شاید اینکه من بیشتر از او داشتن فرزندی را آرزو می کردم احساس غریبی در من به وجود آورده بود. لحظه ای هم نمی توانم بی خبر از او باشم . دوست نداشتم تا این قدر اذیت شود . اما حکمت خداست . درد را آفرید تا بعضی چیزها عزیز و خواستنی شود . کسی را خبر نکرده بودم . نمی دانم شاید حال روبرو شدن با هیچکس را نداشتم .

کمی ترس اینکه نکنند ...

اصلا نمی خواستم حتی فکرش را هم بکنم . فکرش هم برایم سخت بود . شروع کردم به خواندن ذکر خودم . اما ذکرم کمی محکم بود . عوض کردم . ملتسانه اش کردم . دلم آرام گرفت . پرستار بیرون آمد . تبریک گفت . با دلهره تمام پرسیدم : "خودش ...!! خودش سالمه ؟..". پرستار لبخند زد : "نگران نباشید . سالمه". با خودم فکر کردم شاید بچه را می گوید . دوباره پرسیدم : "خانم ...!!! مادر سالمه ؟ مادرش ؟ خانمم ؟"

پرستار گفت : "خیالتون راحت . هم بچه و هم مادرش هر دو سالمند .". انگار همه دنیا رو بهم دادند . روی صندلی ام آرام لغزیدم و نشستم . لحظات سختی بود . همه فکر های عالم در سرم گذشقا بود . پرستار کمی ایستاد و بعد شروع کرد به رفتن . به خودم آمدم . صدایش کردم و گفتم : "بیخشید هول بودم یادم رفت ". و کیفم را باز کردم . و مقداری را با احترام و دو دستی جلویش گرفتم . گفت : "مرسی . " و مقداری اش را برداشت . و با لبخند گفت : "یک ساعت دیگه می تونید بیاد خانم تونو ببینید . انگار او هم نگرانی زیادم را در موردش فهمیده بود . اما چه کسی می تواند بفهمد نفس یعنی چه ؟"

در اتاق را باز کردم . روسری صورتی را ناشیانه سرش گذاشته بودم . چهره اش خسته بود . خودش هیچگاه اینگونه نبود . دلم گرفت . کنارش نشستم . بانوی بلوری من آنقدر خسته بود که نای حرف زدن هم نداشت .

دستش را گرفتم . خنده ای خسته اما از شوق به من کرد . نمی توانستم حرف بزنم . روسری اش رو درست کردم و از پشت برایش بستم که راحت باشه . صورتش اینقدر خسته بود که دلم را خراش می داد . پیشانی اش را بوسیدم و آرام گفتم : "بانوی من ..!! خوبی ؟". سرش را تکان داد . نمی دانستم چه کنم . برایم سخت بود که بی حال و خسته بینمش . پرستار با بچه ای درآغوشش وارد اتاق شد و آرام رهاش کرد در آغوش من . و گفت : "چه دختر عسلی". باورم نمی شد . تا آن موقع فکر می کردم همه بچه ها شبیه هم اند . حداقل وقتی به دنیا می آیند . چشمهای سیاه بود و برق خاصی داشت . پاک پاک . شبیه هر دو امان بود . باورم نمی شد . این موجود حاصل زندگی من و اوست . محو تماشایش بودم . برایم زیبا بود . یک موجود کوچک که تمام دارایی من و او بود . تنها چیزی که داشتیم . به شوخی و برای آنکه کمی خنده اش را ببینم کنارش نگه داشتم و با نگاهی شبی آدمی که دارد مقایسه می کند گفتم : "خوبه . عوضش نکردن . مال خودمونه ". لبخند قشنگی زد . بوسیدمش . خواست که بچه رو بغل کند . آرام گذاشتم کنارش . نگاهش می کرد . آرام و بریده بریده گفت : "تو کیفم . مهر رو بده ". می دانستم چه در فکرش می گذشت . سریع مهر را پینا کردم و کمی از رویش خراشیدم و جلویش گفتم با انگشت کمی برداشت و کنار لب بچه گرفت . بعد شروع کرد کنار گوشش زمزمه کردن . می دانستم چه می گوید . از همان رازهایمان . آرام بچه را بوسیدم و بعد خودش را . پرستار وارد شد و با لحنی که قاطعیت تصنعی در آن نهان کرده بود گفت : "بسه بسه . آقا لطف کنید برید بیرون ". دستم رو به نشانه ای روی قلبم گذاشتم . بانو هم جوابم را داد و همین کار را کرد .

بیرون آمدم و غرق در لذتی عجیب بودم. تازه به خودم آمدم. به مادرش زنگ زد و خبر دادم. مادرش می دانست که من آنقدر ذوق زده ام که یادم می رود. با شوق شکر می کرد. آدرس دادم و بعد به مادر خودم زنگ زد. مادرم از شوق حرف نمی زد و تکرار می کرد: "مبارک. خدا رو شکر." نمی دانم آنقدر برایمان عزیز بود که برای همه عزیز شده بود. آمدنش برای همه شادی خاصی داشت. بانوی کوچکی دیگر.

خداوند در همه لحظات ما را به شادی ها و غم ها می پروراند. شاید حرفی که زده که "بعد از هر سختی آسانی است". حرفی که شادی است، اطمینان است، یقین است، را به چشم دیدم. حاصل زندگی فیزیکی ما حاصل زندگی روحی ما بود. پس از سالها کاویدن و دیدن و جستن رفتار و خلق و خویمان بیشتر شبیه درویش و پیامبران شده بود تا به کسی که به سفر پخته شده بود. اطمینانم به خدا و اعمالش بیشتر و بیشتر شده بود. انگار بعد از سالها به آینه نگاه کرده بودم. خودم را نمی دیدم. روحم را می دیدم که تمام ذراتم را دانه به دانه برداشق بودند و پاک کرده بودند. زندگی ام پر بود از خواستنی هایم. پر از لذت ها و پر از چیزهایی که راحت می کرد. کسی همراهم بود که می خواستمش. برایم زیبا بود و روحش آرامم می کرد. چیزهایی داشتم که همه برایم لذت بخش بود. فرزندی که مثل جوهر وجودم برایم عزیز بود. خدا را با قدم به قدم هایم شکر می کردم. در این مدت دیگر سختی ها برایم آسان بود. از اول هم همینطور بودم. همه چیز آنقدر برایم آسان بود که هیچ سختی را در زندگی احساس نمی کردم. شاید وجود داشتن خدا زیادی برایم ملموس شده بود.

غرق در کارم بودم. دوست داشتم سریع تر تمام شود. رنگها را بیشتر با تجربه انتخاب می کردم تا ابتکار. شاید کمی منفعت طلب تر شده ام. مگر در مورد کارهایی که جدید و سخت تر باشند. شازده کوچولو هم دست و پا زنان داشت از پام بالا می اومد و صدای قان و قونش برایم لذت بخش بود. متوجه اش شدم و بغلش کردم و در هوا چرخا ندم. هوا موهای رنگ شبقش را نوازش می کرد و از چرخیدن و بازی کردن ذوق زده شده بود و با شیرینی خاصی می خندید و ذوق می کرد. با هیچ کلمه ای هیچوقت نمی شود عزیز بودن و عشقی که بهش داشتم را وصف کنم.

بالا نگه اش داشتم و شروع کردم به تماشایش. مثل یه سکه طلا که تو فور خورشید براندازش می کنی. برای من بیشتر شبیه مادرش بود تا خودم. اما برای دیگران اینطور نبود. و بیشتر شبیه من دیده می شد. آرام شد و به من نگاه می کرد و انگار می فهمید که دارم از نگاه کردن به او لذت می برم. سعی می کرد با دستش صورتم را لمس کند. صورتش را نزدیک خودم کردم. و چشمانش را نگاه می کردم. این موجود چه بود؟ حالا شده بود تمام زندگی من و او. تمام هدف زندگی. تمام باقی مافن های من و او. به خاطرش سفرهایمان را کم کرده بودیم. به خاطرش خانه داشتیم. در همه کارها فکر به آینده اش اولویت ما بود. شاید زندگی ما محدود تر از قبل شده بود. شاید خیلی از سفرها را به خاطرش نمی رفتیم. اما داشتش، وجود دوست داشتنی و عزیز تر از جان اش جایگزین همه چیز بود. وقتی احساس می کردیم که او را بیشتر از خودمان دوست داریم، برای هر دو امان حس هدایت کننده خوبی بود. نسبت به خیلی از هم سن و سالهایمان دیرتر آمده بود. اما برای ما به موقع بود.

حس مادرانه چیز عجیبی است . اورا می بینیم که آنقدر آرام و ظریف به کودک دست می زند که بعضی موقع احساس می کنم فرزندمان ، بلوری بسیار ظریف است . حسش را عوض کرده . آنقدر احساسش و روحش لطیف تر شده که بعضی موقع می ترسم حرفی به او بزنم . برایم جالب است . دخترکی که من می خواستمش و محکم بود . حالا تبدیل به مادری شده بود که مهربانیش کل خانه را پر کرده بود . پنهانی نگاهش می کردم . بچه را با حوصله لباس می پوشاند . هر قسمتی را که تن می کرد . بوسه ای را بجا و هدیه می داد . موهای ظریف و نرم بچه را آرام با شانه ای که به وسواس انتخاب کرده بود تا نرم باشد شانه زد و گل سری کوچک تر از یک بند انگشت را دو طرف موها زد . دخترکم آنقدر شبیه مادرش بود که از وقتی آمده بود دنیایم زیباتر و پر جلا تر از قبل شده بود حالا 2 ساله شده بود و حرفهای شیرینی می زد .

بچه ها وقتی به دنیا می آیند آنقدر پاک اند که نا خود آگاه عاشق پاکی اشان می شویم و زیباترین موجودات دنیا به چشممان می آیند . شاید گذشته بی گناه خودمان را در آنها می بینیم و حسرت می خوریم و دیگر نه می توانیم مثل آنها پاک باشیم و نه می توانیم معصوم بودن خودمان را حفظ کنیم . برایشان دنیا همین خانه است . برایشان پرنده ها و حیوانات زیباوند . بچه ها گریه می کنند و می خندند . وقتی شادند می خندند و وقتی گریه می کنند غمگین اند . روراست و راستگو . شاید اگر همه آدمها در یک لحظه به دنیا می آمدند دیگر کسی ، کسی دیگر را فریب نمی داد و کسی برده دیگری نمی شد . تجربه چیز خوبی است اما تجربه خوب ، خوب است . اگر مردمی که می آمدند . مردمی که قبل ما بودند چه خویشاوند و چه غریبه حرص و آز و دروغ و خودخواهی را یاد نمی گرفتند آنوقت اصلا وجود نداشتند کف ما یاد بگیریم . اما وجودشان ناشی از وجود بودن هاست و خود لازمه وجود بودنی ها و نیکی هاست . دوست ندارم کودکم چیزی را از من بی تفکر بیاموزد . سعی می کنم به او علم بیاموزم . علمی که بتواند با آن تفکر کند . نه تفکری که به او القا شده باشد . با تفکر خودش تصمیم بگیرد . علمی که دینش را . عقیده اش را . انتخاب اش را به او بیاموزد . چیزی را نپذیرد حتی از من الا به تفکر و تحقیق .

حالا دخترم 11 ساله شده بود . دخترکی که هر روز بیشتر شبیه مادرش می دیدم . چون دوست داشتم شبیه مادرش بینمش تا خودم . وقتی شبیه مادرش است برای من تماشایی تر می شود . برای سفر آماده شده بودیم . اولین باری بود که می خواستیم سه نفری به این نوع سفر ها برویم . برایش جالب بود . همیشه خاطرات من و مادرش را میان عکس ها مرور می کرد و سوالهای زیادی برایش پیش آمده بود . خوشحال بود که قرار بود سه ماهی که فرصت داشتیم را سفر کنیم . و کلی تجهیزات آماده کرده بود برای ثبت لحظات . برایش دوستانش و عکس العمل آنها در مورد سفر خیلی مهم بود . بچه ها وقتی در این سن هستند همین جوری اند .

پس از سالها بالای کوهی که سالها پیش کنار هم نشسته بودیم و شاید فکر روزهایی که می آید را می ک ردیم و حالا حاصل سالها زندگی را میان خود نشانده بودیم و از حسی که به او داشتیم محکم میان خود در آغوش گرفته بودیم . برایش دیدن کویر و جنگل و کوههای خشک و خشن جالب بود . تغییر زیادی در حالاتش دیده می شد . کودکم کمی زیادی قد کشید . می ترسیدم نکند از نوجوانی اش لذت نبرد . اما خوشحال بودم که علم تفکر به او آموخته بودیم . او خودش بود .

داشتن دخترکی که حالا بزرگ شده بود و تفکراتش پر بود از جستن . کند و کاو و حالا فصل دوری از این آرام جان بود . محکم مرا در آغوش گرفت و گفت : "بابایی دوستت دارم ." سرش را بوسیدم و گفتم : "منم دوستت دارم بابایی ." داشت گریه می کرد . که نداشتم . با مادرش داخل خوابگاه رفت و بعد از مدتی از یکی از پنجره ها صدایم کرد . برایش دست تکان دادم و دستم را گذاشتم روی قلبم . او هم همین کار را به نشانه ای انجام داد . می دانستم حرفهای مادر و دختر خیلی مهم است و طول می کشد . ایستادم تا پایین آمد . بانوی من داشت گریه می کرد . کمتر گریه اش را دیده بودم . وسط حیاط خوابگاه محکم بغلش کردم . می دانستم نمی توانم نگذارم گریه کند . آرام گفتم : "داره می بینه . نذار گریه تو ببینه . اذیت می شه ." و آرام بردمش کنار ماشین تا سوار شود . نمی توانستم گریه کنم . دلم از دوری تنها فرزندم تنگ بود اما نمی توانستم . باید بانو را آرام می کردم . اگر می دید بدتر می شد . باید دوری عزیزی که هر شب خانه بود را تحمل می کردیم .

دلتنگی حس غریبی است . برای آنکه روزی خواهی دید و برای کسی که هیچگاه نمی بینی . شاید ناتوانی در ندیدن ، در حس کردن . در لمس کردن و شنیدن صدا و یا فقدان او . نبودن او باعث می شود تا آنقدر قلبت فشرده شد که دنیا را کوچک ببینی . باورم نمی شد . حس مادرانه اش را نمی شد حتی با حرفهایی که به آنها ایمان داشت تسکین داد . خودم برایش دلتنگی ها کردم . اما دلتنگی اش عجیب بود . انگار قلبش را کنده باشی . دلم نمی خواست اینگونه ببینم . از آن شب هایی بود که دوست داشتم زود تمام شود .

تمام شب را رانندگی کردم . عصبی بودم و دلتنگ . بانو خوابش برده بود از بس گریه کرده بود و از راه خسته بود . دخترکم زنگ زد شب بود و او هم دلتنگ ، برایش کمی حرف زدم و آرام اش کردم . برایم کتابش را می خواند . آنقدر شیرین بود که خیلی زود دوست پیدا می کرد . شادیش را با دوستانش می شنیدم . فرصتی پیدا کرده بودم که برای دلتنگی خودم کمی خلوت کنم . ماشین را نگه داشتم . نیمه های شب بود . رفتم کنار جاده . آنقدر تاریک بود که نمی توانستم چیزی ببینم . دلتنگی ام خالی شد . حسابی دل پرم را خالی کردم و اشک ریختم . دلم سبک شده بود . آدم پر اندوهی هستم . دلم زود به زود می گیرد . اگر بانو کنارم نباشد خیلی سریع یاد غریبی ام در این دنیا می افتم . بانو برایم آشنایی است از دیار آشنا . برایم بقیه آدمها غریبه به نظر می رسند . نگاه کردن به هر دو اشان برایم یعنی زندگی . یعنی حس کردن خدا در همین نزدیکی . وقتی همسری داری . همسری که خویشاوند باشد نه عادت اجتماع . پیوندی عجیب میان هر دو بوجود می آید . وقتی از هم دورند انگار نیمه تنشان را بریده باشی . لنگ می زنند و اگر جفتشان نباشد می پوسند . بچه ها نتیجه سالهای عمرند . نتیجه همه خوبی ها و بدی ها همه راستی ها و کجی ها . نتیجه همه صداقت ها و دروغ ها .

میان ما هر روز حادثه ای رخ می داد . انگار هر روز تازه هم را دیده بودیم . انگار بار اول است عاشق می شویم . شاید روزی کسی فکر کند مگر می شود . وقتی بخواهی می شود . وقتی وجودش را ببینی . وقتی خویشاوند باشد . وقتی چیزی جز درونش را نبینی . برایم تازه است و زیبا . چون روحش است و وجودش . چیزهایی که فانی نیستند پس تکراری و مجسمه نمی شوند . کهنه و زوار در رفته . دست خورده و لکه دار نمی شوند . بی انتها پس ماندگار . بی انتها یعنی فانی نبودن .

صبح شده بود . صورتش را زیر نور صبحگاهی می دیدم . صورتش از خطوط مادرانه نقش گرفته بود . هر خطی، هر برآمدگی و فرورفتگی اش نشان دلتنگی و بیقراری مادرانه اش بود. آرام بیدارش کردم: "نفسم . بانوی من . بیدار شو . صبح شده ." . چشمهایش را باز کرد . بوسیدمش . هر روز صبح اینکار زنده ام می کند. سریع به دخترک تلفن کرد . بیدارش کرده بود. خیالش راحت شد که شب خوشی را میان دوستان جدیدش گذارنده بانو هم شادتر شد .

اطمینان هر دو به خدایمان آنقدر زیاد بود که می دانستیم خدا حافظ اوست. اما دلتنگی مادرانه اش مرا هم مغلوب خودش کرده بود. اما به دوریش عادت کرده بود . کارم زیاد بود . اما از هر فرصتی استفاده می کردم و بانو را پیش دخترکم می بردم . در چند سالی که کوچولوی بابا از ما دور بود بانو حسابی مادر شده بود . حتی یادش رفته بود من هم وجود دارم . حسودیم می شد . کسی را که بانو نگرانش شود چقدر خوشبخت است .

در این مدت که دخترک به کار خودش و درسش می رسید ما هم فرصتی پیدا کردیم که کمی به خودمان برسیم . خانه را عوض کردم . بزرگتر اما سرسبز تر . بنای مسکونی را نیمه کاره انتخاب کردم که خودم بسازمش . آنطور که دوست دارم و زیباتر برای سه نفرمان است . بیشتر از شیشه استفاده کردم . خانه راحت بود و زیبا . پر بود از سبزی و طراوت . صدای پرندگان بانو را به وجد می آورد . هر روز صبح انگار نفس کشیدنش باشد به همه خانه سر می زد و گلها و درختان و حتی پرندگان را می شناخت

زیر سایه درخت روی صندلی نشسته بودیم . نگاهش می کردم . دخترکی که همین دیروز میان آنهمه صدای بوق و میان اعداد و رقم پیدایش کرده بودم حالا کنار خودم است و برای خودش بانویی شده . اما هنوز برایم همان قامت کشیده و زیبا را دارد. ظریف همچون بلور. آنروز را خوب یادم است . انگار هر دو امان هوس گذشته ها را کرده بودیم . دخترک دیگر آنقدر بزرگ شده بود که بتواند راه زندگی را خودش بیابد. دلش نمی خواست سفر را زندگی کند

سفر کردن در هر سنی تجربه ایست . جوانی را به پختن می رساند. میانسالی را به معرفت .

اقتضای زندگی بود. نه آنقدر دیگر سریع بودیم و نه آنقدر تازگی داشت. اما برایمان مثل طلوع کردن از دریچه دیگر بود.

کوهها برایمان تداعی سختی های زندگی بود . وقتی قله را ابری می گیرد، هدف را نمی بینی ، حتی می توان هدف را ندید . اما اینجا ایمان بود که هدف را یاد آور بود . ابرها روی کوه فریبی است برای هلاکت . برای آنکه کوهها را کوچک بشماریم و آنکه کوچک بشمارد و نترسد هلاک می شود و آن کس که بزرگ بداند و بترسد هیچگاه لذت داشتن و رسیدن را نمی چشد . هدف را دیدن و کوشیدن تنها راه داشتن و هلاک نشدن است.

دریاها برایمان تداعی داشتن بود . دریا آسان نیست . سخت است و گاهی این سخت جان و خشمگین برده آرامی است که می دهد و نمی خواهد . دریا همچون داشتن های ماست . اگر کم داشته باشی روحت را خالی می بینی . اگر نخواهی پس لذت را در نمیابی . اگر زیاد بخواهی غرقه می شوی داشتن ها مسئولیت می آورد و آنکه ندارد و نمی خواهد ضعیف است و آنکه زیاد می خواهد حریص

جنگل تداعی ایثار است. ایثار برای خود، ایثار برای دیگران. مردن برای دیگری حقارت است اگر ندانی برای چه. مردن برای هم‌نوع اگر باقی بماند و نداند برای چه، قربانی شدن در پای بتی است.

صدایش کردم. بوته ای در دستش بود. سبز بود اما پژمرده. به من رسید و گفتم: "از ریشه در آمده، سبزه". با دستم شروع به کندن چاله ای کردم. بوته را نگه داشت خاک را دور ریشه زخمی اش ریختم. گفتم: "نجات پیدا می کنه". در این همه سال، ما ساخته بودیم. چیزی نداشتیم جز خودمان و وجودمان. خیلی از آشنایان و دوستانمان در وضعیت های مختلفی بودند. اما برای ما زندگی اشران خالی بود. از هیجان بودن. از نفس کشیدن در هوای آزادی و برتری. از آرامشی که روح را فرا می گیرد.

زندگی که ما داشتیم ساخته و پرداخته ذهنی بود که توانستن را باور داشت، توانستی که آنرا شکل داده بود و به واقعیت رسانده بود. توانستن اینکه می توانیم مثل دیگران اسیر اجتماع نشویم و رشد کنیم. به آن چیزی که می خواهیم برسیم. به آن چیزهایی که اگر چه در کمیت و کیفیت با دیگران تفاوت داشت، اما در نفسشان به آن رویا می گویند. رویایی که کمی بزرگتر و سخت تر از هدف است. نمی خواهم کلمات را بازی دهم. خودتان می دانید چه می گویم. همان چیزی که غایت فکر است. غایت خوشبختی است که آدم در ذهنش می پروراند. عمرش آنرا پرورانده. دردهایش، خوشی هایش و تمام حاصل عمر، آنرا ساخته است. ما به آن رسیده بودیم، زندگی پر از چیزهایی که دلمان برایشان می جوشد و شاید کسانی که مثل ما نیستند دلشان را به چیزهایی شبیه آن خوش می کنند من بانو را میان اعداد و ارقام، میان نگاه بی شرم دلرباها، میان همه چیزهای مادی دیده بودم و برایم آشنا آمد، برایم خوشاوند بود. نگاهش، خنده هایی که میان صحبت هایش مثل ظرف غسل ریخته می شوند. غمی که، نه!!، غم نه!!!، مثل عمق وجودی که از چشمهای خواندم و وقتی نزدیکش شدم فهمیدم که عمق وجودش است و غم هم دارد. من بانو را جنگیدم. من بانو را خواستم. میان همه نامهربانی های تصنعی اش. نامهربانی های دخترانه اش. بانوی مهربانی که باور نداشت، شاید انکار میکرد که بی احساس است. خشن است. اما اعتراف می کنم محکم است. حالا که این همه سال را می بینم، از اینکه جنگیدم. تسلیم نشدم، از اینکه منتظر شدم و دلتنگی کردم، از اینکه هیچ کس را، و هیچ تنی را با بانو عوض نکردم خوشحالم.

کنار دریاچه اول رودخانه رسیده بودیم. خلوت بود و تنها کسی که آن موقع سال آنجا بود پسرکی بود که چند قایق داشت و آنجا برای خودش سلطنت می کرد. یک قایق پاروئی را انتخاب کردیم. به پسرک گفتم: "تا کی اینجایی؟". گفتم: "تا عروب". نشستیم در قایق و کمی پارو زدیم تا رفت میان درختان. پارو ها را برداشتم و میان قایق گذاشتم. جریان آرام آب، قایق را می راند کف قایق دراز کشیدم و او هم در آغوشم. آسمان را می دیدیم. چیزی نمی گفتیم. آرامش عجیبی بود. نمی دانم چند ساعت گذشته بود. وقتی بلند شدیم اطرافمان کاملاً عوض شده بود. تصمیم بر این شد که از کنار رودخانه بازگردیم. قایق را به کنار رودخانه آوردم و بستم تا پسرک به قایق برسد. تمام زمین سبز بود و بکر بودنش زیباترش می کرد. شاید کسی حوصله اش نمی کشید تا آنجا پارو بزند. بانو ذوقی عجیب داشت. جاهای غریب و ناشناخته را می پرستید. صدای پرنده ها کل جنگل را احاطه کرده بود. پای یک درخت رو به رودخانه نشستیم و کمی از غذاهایی که همراه آورده بودیم را خوردیم. نمی دانم چرا اما لذت بخش ترین کار برایم تماشایش است.

برایش لقمه می گرفتم و گهگاهی به دهانش می دادم . تماشا کردن رودی که در خروش است و می رود زیباست . بانوی من رود من است.

رودها را که می بینم یاد خودمان می افتم با هم می رفتیم . او رود پرخروش، بلوری و شفاف ، و من بستری که او را می دواندم . از جوشش او لذت می بردم . جوشش من درونی و جوشش او بیرونی. هارمونی تفکیک ناپذیری بودیم از جوشش.

به همه این سالها که نگاه می کنم . جاهایی را که رفته بودیم . حادثه هایی که دیده بودیم . آدمهایی که دیده بودیم. خطراتی که شاید تا آخرین لحظه اش امیدی به بازگشت نداشتیم . جنگل های بی پایان . کوههای بی راه و کویر های سخت و خشک . همه و همه جسممان را مثل روحمان آبدیده کرده بود . برایمان دنیا جایی بود که هیچ چیزش دیگر سخت نبود . زندگی پر هیجان و در حرکت برایمان حکم نفس کشیدن را داشت.

گفت : "این همه سال خسته نشدی از این حس ؟"

گفتم : "کسی از نفس کشیدن خسته می شه ؟"

دختر کم بزرگ شده بود . حالا دیگر تمام دنیا را می توانست از دریچه قلبش بفهمد . خوشحال بودم آنقدر عاقلانه می شنید و حرف می زد که خیالم همیشه از او راحت بود . احساسش می جوشید . عاشق طبیعت بود و آدمها، اما فقط برای آرامش نه زندگی . دوست داشت از ما مستقل باشد. مثل خودم استعداد شگرفی در پیدا کردن ایده های نو داشت همیشه همه ستایش اش می کردند. زیبا بود و با هوش و می توان به جرات گفت همه را مسحور رفتار خود می کرد . با مادرش رابطه عجیبی داشت بیشتر شبیه دو خواهر بودند تا مادر و دختر . بانو همیشه کمی سختتر از درونش بود. حتی برای دخترکمان که آنهمه دوستش داشت . از نظر من زیادی مادرانه با او حرف می زد . رابطه ای که یک مادر برای آموختن زندگی به دخترش داشت . دخترک مادرش را بی نهایت دوست داشت . دخترک با من رابطه دوستانه ای داشت شاید به خاطر آن بود که همیشه بیشتر لمسش می کردم تا به او حرف بزنم . حتی وقتی بزرگ شده بود بغلش می کردم و مثل وقتی خیلی کوچک بود می چرخاندم و می بوسیدمش . سعی می کردم در برزخ فکر رهایش کنم تا راه نشانش بدهم. وقتی به قول خودش میان آسمان و زمین رها می شد و می پرسید . چند سوال از او می پرسیدم و بعد چند جمله می گفتم . خوشبختانه نوع فکرمان شبیه هم بود و سریع انگار که ذهنش آماس شده بود می پرید در آغوشم و با شادی می رفت که سرنخ هایش را کنکاش کند .

باورم نمی شد . تا کنون آنقدر احساس میانسال شدن و کبر سن نکرده بودم . دخترک من عاشق شده بود . پسرک جوان بود و فعال . مثل خودش بود . روزی که آمد حرف بزند مثل خودم خجالتی بود اما پنهان می کرد . یاد خودم افتادم . اما کار پسرک آسان تر از من بود . او باز نمی خواست . او دخترک زیبای مرا می خواست . دخترکی که عقلش با احساسش می خواند . احساسش از عقلش

سرچشمه می گرفت . اما من . روحم را کوییدم و ذوب کردم . خراش دادم و سوهان کشیدم . گرد ریختم و جلا دادم . بانوی من برای همه خسته کننده و بد قلق بود . برایم خنده دار بود که حتی عصبانیت و بدقلقی اش را می فهمم و دیگران چیزی از او نمی فهمیدند .

فهمیدن نوعی هماهنگی است . نمی دانم برایم شباهت خسته کننده است و مرگ آور . برایم هماهنگی یعنی فهمیدن . اهل سازش نبودم و نیستم . تنها کسی که با او تا به حال سازش کردم بانو بود . نه اینکه بخوام بماند و نرود . نه اینکه ترس نداشتن اش تسلیمم کند . برایم احترام بود . برایم آنقدر عزیز است که سخت نمی شود کاری بکنم ، تغییری دهم . بانو همیشه از درونم جوشیده تا از بیرون وارد شود . شاید برای آن است که تغییر دادن ، جزئی و قسمتی ، برایم سخت نیست . انگار که می خواهی هماهنگی روح را برقرار کنی . بانو است دیگر ، بانوی بلوری من . بد فلق و یکدنده . برایم فهمیدن مهم بود . برایم همیشه همه کارها آسان بود . حتی تغییر دادن یک دنیا . شاید به خاطر این است که اطمینان دارم به اینکه هر کاری را می توان انجام داد . هر کاری شدنی است . بانو زمانی می گفت سازش کؤدم و گر نه من این نیستم . اما نمی دانم چگونه بگویم . برایم آسان است که بخوام چیزی را عوض کنم خودم را اما نه . نمی دانم اما از ازل اینگونه بودم حتی به قیمت خیلی چیزها تمام شده است . حتی اگر دنیا مخالفت کند ، نمی توانم با کسی و چیزی سازش کنم . حتی اگر داروی تلخ باشد . وقتی بخوام یعنی می خواهم و وقتی نه یعنی نه . آن قبل ترها که آرامش بزرگ شدن هنوز مرا نگرفته بود . عاصی و سرکش و لجبازی را به همه نشان می دادم و برایم مهم نبود که کسی چه فکر میکند . شاید یک گلوله سرخ و گرم و آتشین که دست خودش نبود غلتیدن . حتی آزار هم برایم توجیه داشت . وقتی بزرگتر شدم ، شاید آدمی پخته تر می شود و محتاط تر . نمی دانم چه شد و چکار کردم که همه را شگفت زده کرده بودم . نوجوانی که داغ بود و نصیحت ناپذیر . نوجوانی که مغرور بود و به خود می اندیشید ناگهان قد کشید و بزرگ شد . شدم یک آدم میانسال . آنقدر که برایم آسان بود که به حرفهای کسی گوش دهم و راه را نشانم دهم . شاید اسمش را می شود گذاشت تجربه لدنی . آدمی وقتی کوچک است بیشتر حرف می زند و کمتر عمل می کند . اما وقتی قد کشید و چند سیلی از روزگار خورد کمی قامتش را ستبر تر می کند و پاهایش را محکمتر . به جای حرف بیشتر عمل می کند . آدمی شده ام که تا عملی را انجام ندهم حتی حرفش را هم نمی زنم . شاید بارها دیده ام که تقدیر دستش قدرتمند تر است و اینگونه محتاطم کرده که تا از کاری مطمئن نشده ام حرفش را نزنم .

با دخترک صحبت کردم وقتی فهمیدم کوچولوی بابا آنقدر بزرگ شده که می فهمد چه کاری می کند خیالم راحت تر شد . بانو بیشتر ساکت بود . تا فهمیدم که زیاد با قضیه کنار نیامده . برخلاف ظاهرش که محکم بود دلش نازک تر از این حرفها بود . در خلوتمان اشک می ریخت و دلتنگی می کرد . سر عقد انگار قرار است قلبش را ببرند . پسرک را مجاب کردم که خانه اش نزدیک خانه امان باشد .

باورم نمی شد . زندگی من از یک پنج شنبه شروع شد . وقتی بانو را دیدم و فهمیدم که خویشاوند من شده . و حالا پس از این همه سال ، حاصل زندگی من و بانو آنقدر بزرگ شده بود که لباس سفید اندازه اش شده بود . همچون مادرش مغرور و بلند فکر می کرد و همچون من از درون آرام بود و ستون های اراده اش زیادی محکم بود

بعد از عروسی بانو خیلی ساکت شده بود. خیلی تغییر کرده بود. دیگر کمتر می شد با او حرف زد. می دانستم اگر نخواهد حرف بزند حرف نمی زند. تا یک روز فهمیدم که دلش هوس آرامش کویر را کرده. سفر عجیبی بود. شاید به خاطر اینکه کند و کاوی در کار نبود. قرار بر استراحت بود. کارمان شده بود با آدمهای مختلف کویر حرف بزنیم. و غروب تا شب روی بام کنار گنبد می نشستیم و او از روزهایی حرف می زد که دوستان داشتیم.

همیشه دوست داشتم عمرم، تنها در کویر تمام شود. اما حالا مگر می شود بدون بانو تنها بود.

تنهایی یعنی دلت خالی باشد. دلت برای کسی نتپد. حالا که فکر می کنم هیچگاه تنها نبودم. حتی روزهایی که نمی دانستم کیست و منتظرش بودم و هیچ جا را بی او نمی رفتم. کویر برایم مثل یک خانه ساده است که آنقدر از سادگی پر شده که زیبایش کرده است. چند ماهی دل سیر کویر را بلعیدیم.

فصل سوم: سکون اجباری

توان حرکتی نداشتم. کنارم نشسته بود. دستم را با دستان مهربانش گرفته بود. هنوز برایم دخترک جوانی بود که قامتی بلند دارد و دستی همچون بلور. موهایم را با دست به عقب زد. موهایش سفید بود و منظم شانه شده بود. چشمانش هنوز فروغ گذشته را داشت. مثل همیشه سعی می کرد نگرانی و ناراحتی اش را پنهان کند و با من عادی حرف می زد. جوری که انگار یک روز عادی را در پیش داریم. خودم می دانستم کجای زندگی ایستادم. یاد روزهای اول افتادم که سخت بود و بانوی مهربانم نقش نامهربانی بازی می کرد. اما حالا آنقدر روحمان بهم آمیخته بود که برایم نگرانی می کرد. خوشبخت بودم چون کسی که بانو برایش نگران باشد خوشبخت است. کنارش روزهای خوبی را گذارنده بودم. حالا که اینجای زندگی ایسکه بودم برایم همه روزها پر بود و خوب. حتی روزهایی که نبود و دلتنگش بودم. آرام گفتم: "قولت یادت هست؟"

اول خواست وانمود کند که چیزی نشنیده است. اما وقتی دید که من می دانم چه خبر است. سرش را به علامت تایید تکان داد. دستهایم را بلند کردم. فهمید و سرش را روی سینه ام گذاشت. وجود زیبایش را در خودم حس می کردم. این برایم غایت لذت دنیا بود. چشمهایم را بستم و شروع کردم شعر "السلام" را برایش خواندم:

"عهدی که ... نشست". آرام گریه می کرد. نمی دانم برای من بود یا شعر. شروع کردم با تمام توانی که داشتم موهای سپیدش را نوازش می کردم. دوری برایم سخت بود.

"دردی که نیست". آرام شدم. سر بانویم روی سینه ام بود. از وجودش سالها نوشیدم. کنارش آرام گرفتم. چیزی برای حسرت نگذاشته بودم. تمام این عمر خواستم که آرامش داشته باشد. حالا وقت رفتن بود. انگار دیگر وقف تمام بود. صدای خدا را می شنیدم که می گفت: "فرزندم سیر شدی؟ سیراب شدی؟".

دلم لرزید . مگر می شود سیراب شد . از آبی شور چه کسی سیراب شده ؟

خاموش شدم . آرمیدم . صدایش بلند تر شد . صدای "عهد" مان را می شنیدم . به قولش، به عهدش وفادار بود . من او را در سینه ام در وجودم گذاشته بودم و حالا تقدیر آخرین صفحه ام را ورق زد .

آخرش امضا کرد :

"آدمی که از لذت مرد"